

«بهار»

و

سیاست

دشمنی بهار با پهلوی در همه زمینهاست:

من نگه کردم افسوس که موجود نبود
رشوت و دزدی و بدقولی و پیمان شکنی
اعتمادی که به پیمان اجانب داری
غیر کالای جلب در همه این بازار
خلق تقلید نمایند ز شاه و دربار
ندهد فایده روزی که بر آشوبد کار

و در یک غزل (که در دیوان، بی تاریخ چاپ شده) می خوانیم:

اهرمن ملک سلیمان پیمبر غضب کرد
هیچ نگذشت از ستم برما ز چنگیز و مغول
رضاشاه چهار سال پس از رسیدن به پادشاهی شاعر را به زندان می اندازد.
دیو بر بنگاه کیکاووس نام آور گذشت
کز رضاخان ستمکار ستمگر گذشت

نخستین پروای شاعر آن است که خانواده اش بی خرجی می مانند. قرار در کف
آزادگان نگیرد مال:

غم فرزندگان و اهل و عیال
با قناعت کجا توان دادن
و سپس توجه به وضع خود:
روز، محروم دیدن خورشید
از یکی روزنک همی بینم
روز عیشم سیه نموده چو شب
پاسخ پنج بیجه مکتب
شام، ممنوع رؤیت کوکب
پاره ای ز آسمان به روز و به شب

پس پشش یکی غض مبرز
 مرده‌ریگ هزار دزد جلب
 دزد آزاد و اهل خانه به بند
 داوری کردنی است سخت عجب
 چنان که خواهیم دید بهار دوستانی والامقام دارد: وثوق الدوله، قوام السلطنه، تیمورتاش
 همه دوستان اویند. اما اینان یا کاری نمی‌کنند یا کاری از دستشان بر نمی‌آید.

بر سفله فرو نیاورم سر هر چند که پادشاه باشد
 و:

زین تکانها ز جا نخواهم رفت زیر بار «رضا» نخواهم رفت
 و حتی

گر فروشم کتاب در بازار به که خوانم قصیده در دربار
 (و فراموش نکرده‌ایم که کار اصلی ملک‌الشعراءها خواندن قصیده در دربار بوده است)
 می‌سراید:

قدرت شاهان ز تسلیم فقیران بیش نیست قصر سلطان امن‌تر از کلبه درویش نیست
 و باز:

تجربت کردم رهی سوی سرای عافیت راست‌تر زین‌ره که من بگرفته‌ام در پیش نیست
 البته ولی‌راه «عافیت» همیشه راه «مصلحت» نیست. راه عشق است و... مشکها.
 در همان سال، که نتوانستم مدت دقیق مقاومت شاعر را به دست آورم، تسلیم می‌شود.
 اما در تسلیم هم مرد است: به گفته ویکتور هوگو (در مورد ناپلئون) سر عقاب فرود می‌آید.
 خود را قانع می‌کند که:

بند و زندان کی سزاوار خردمندان بود

می‌سراید:

خشم تو بر من فرود مقدرت نیست علوم انسانی قدرت خود بنگر و ضعیفی من بین
 خود را به «کوچه علی‌چپ» می‌زند:

جرم رهی چیست تا به گوشه زندان همچو جنایتگران بماند چندین؟

اما در این قصیده عالی و فخیم چند بیتی می‌گنجاند که جای تأمل است:

(سر و صدای زندان خود را چنین وصف می‌کند):

چق‌چق پای ستور و هممه خلق فرفر واگون و بوق و عرعر ماشین

تق‌تق نجار و دمدم حلبی‌ساز عریبه بنز همچو کوس سلاطین

زنگ بیسیکلت، هفاهف موتوسیکلت زین دو بتر طاق‌طاق گاری بیدین

کاخ بلرزاند و صماخ بدرد چون گذرد پر ز بار کامیون سنگین

از زندان آزاد می‌شود. از او نمی‌خواهند که گذشته خود را نفی کند. شاه به مدحی

قانع است، اما با او بر سر مهر نیست. و مشکل دیگر، با تمام اهمیت خود، همچنان باقی است: مشکل نان خوردن...

به کمک دوستان و الامقام قرار می‌شود چند متن قدیمی را در خانه تصحیح کند که پول مختصری به او برسد. فرهنگ کشور از این ماجرا نصیب می‌برد: تاریخ سیستان، مجمل التواریخ و القصص، تاریخ بلعمی، جوامع الحکایات عوفی و التقاطات از جوامع الحکایات مذکور بدین گونه ویراسته می‌شود. اما این پولها کافی نیست. بهار پنج فرزند دارد. به فکر چاپ دیوان اشعار می‌افتد. اما حاسدان و خبیثان [که در تاریخ این کشور مصدر جنایات بیشمار بوده‌اند و امروز هم از حرکت بازناهیستاده‌اند] به گوش شاه می‌رسانند که ملک می‌خواهد شعرهای آن‌چنانی خود را به دست مردم برساند. چنین است که اوراق دیوانش در چاپخانه توقیف می‌شود.

دستگاه، باز هم تسلیم بیشتر شاعر گردنکش را می‌خواهد و شاعر می‌سراید:

شاهها تا کی بود بهار گرسنه؟ خائن سیر و درستکار گرسنه؟

مخصوصاً که «غم خرد را خرد نتوان شمرد». کودکان نان می‌خواهند:

کودکان جمله در خروش و فقیر هر یک اندر عزای کفش و کلاه

جرم شاعر معلوم است. اما کودکان؟ و تازه در باره خود شاعر:

چيست جرمش؟ کرده چندی پیش از آزادی حدیث

تا ابد زین جرم مطرود در سلطان بود

افسوس می‌خورد که:

عمر من حرفه ادب طی کرد نگه زاینده ساعتی به رفاه

پس سوزناک می‌سراید:

آن آتشی که خاک وطن گرم بود از آن طوری به باد رفت کزان اخگری نماند

صیاد ره بیست چنان کز پی نجات غیر از طریق دام ره دیگری نماند

با ناکسان بجوش که مردانگی فسرد با جاهلان بساز که دانشوری نماند

باز هم شعر مقاومت. حلقه محاصره دولت هر دم تنگتر و تنگتر می‌گردد.

نه اجازت که شغلی آغازم نه کزین مملکت برون تازم

کس نیاید به زیر سایه بوم و ره‌های از جهان شود معدوم

ولی:

تا تاخند بی‌هنران در مصافها زد زنگ تیغهای هنر در غلافها

دوستان و الامقام بهار که یکیشان - تیمورتاش - اینک صدراعظم مقتدری است برای

شاعر کاری نمی‌کنند. شاعر می‌نالد که: «دوست در سختی بیاید یا بمیرد» اما بیهوده...

صادق چوبک روحیه سیاسی رجال را در این سالها ضمن داستان بسیار زیبایی «توب لاستیکی» هنرمندانه بیان می کند: یکی از بزرگان عصر پهلوی که برای خودش کیا بیایی دارد می بیند که پاسبانی گرد خانه اش پرسه می زند. بند دلش می برد. دوستان او که این را می بینند او را ترک می گویند. سپس نوبت خویشان می رسد. اکنون او تنهای تنهاست و گرفتار دلهره ای عجیب و پاسبان هر روز کار خود را از سر می گیرد. روزی «مرد» در نهایت نومیدی و حالتی نزدیک به جنون از پاسبان می پرسد که چه می خواهد:

- هیچ قربان. چند روز پیش توب لاستیکی بچه ام در باغ شما افتاد و من رویم نمی شود

مطالبه کنم.

و شاعر:

صدراعظم حضرت تیمورتاش	بشود یک نکته از این مستمند
دوست در سختی بیاید یا بعیرد	وند ر این معنی روایاتی است چند
جاهلان خشنود و من مانده غمی	ناکسان بر کار و من مانده نژند
فکر من دعوی آزادی گذاشت	کلک من شمشیر حریت فکند
مردی و آزادگی در طبع من	چون زنان افکند بر رخ روی بند
مرگ و پیری همچو گرگ گرسنه	می زند هر دم به رویم زهرخند
محنت و تیمار مثنی کودکان	بر دلم پیکار زهراگین فکند
روزگارم دست استغنا بیست	آسمانم ریشه مردی بکند
«زشت باید دید و انگارید خوب	زهر باید خورد و انگارید قند»
«توسنی کردم ندانستم همی	کز کشیدن سخت تر گردد کمند»

در سال ۱۳۱۲ بار دیگر شاعر به زندان می افتد. گفتند زندگانی عاشق گناه اوست گفتیم به غیر عشق چه باشد گناه من؟ و در زندان شعری می سراید که بعدها سرمشق فریدون توللی و بقیه پویندگان راه نوعی

شعر نواست:

برشو ای آیت روز از در شرق	بشکف ای غنچه صبح از بر کوه
دهر را تاج زر آویز به فرق	کامدم زین شب مظلم به ستوه
ای شب موحش انده گستر	اندک احسان و فراوان ستمی
مطلع یأس و هراسی تو مگر	سحر حشر و غروب عدمی
و خطاب به فرزند می سراید:	

اجر این تیره شبان مظلم	باز گردد به تو در روز حسیب
داند آن روز نژاد ظالم	که ز ما هر دو که خورده است فریب.

و در قصیده‌ای بلند:

کند از جا عاقبت سیلاب چشم تو مرا همتی یاران که بگذشته است آب از سر مرا
آتشی سوزنده‌ام، وین گیتی آتش‌پرست هر زمان پنهان کند در زیر خاکستر مرا
در حق من مرگ تدریجی مگر قائل شدند کاین چنین دارند در زندان به غم همبر مرا
این بار از قصیده مدح آمیز خبری نیست. گویی شاعر در زندان آبداده (یا آبدیده) شده و می‌خواهد مقاومت کند. وساطت بزرگان مخصوصاً مرحوم فروغی مؤثر واقع می‌شود. شاعر از بند رها می‌گردد ولی باید در اصفهان به حال تبعید به سر برد.

در سال ۱۳۱۳ یکی از اوراق مهم تاریخ ایران ورق می‌خورد. شاه در ضمن یک اقدام نمایشی قرارداد نفت جنوب را لغو می‌کند. ستایشها نثارش می‌شود و حتی شاعرنمایی اشعاری به وزن شاهنامه در مدح و منقبت این اقدام تاریخی می‌سراید. اما ناگهان شاه به علی که هنوز بر تاریخ‌نویسان دقیقاً معلوم نیست دستور بستن قرارداد اسارت‌بار تازه‌ای می‌دهد. می‌گویند سفیر انگلستان تهدید کرده بود که اگر قرارداد جدید طبق نظر آنها بسته نشود خوزستان را اشغال نظامی خواهند کرد. با وجود قرارداد ۱۳۲۱ با شوروی، اشغال ناحیه‌ای از کشوری بی‌طرف دشوار می‌نماید. در هر حال قراردادی که قرار بود سی و دو سال بعد پایان یابد، با مختصر حک و اصلاحی، تا شصت سال تمدید می‌گردد. «عقاب» می‌سراید:

شاهی که بس به مردی خود افتخار کرد همچون زنان ز هیبت دشمن فرار کرد
نقش شگرف باخت بریتانیا به ملک و این خلق را ز بازی خود تار و مار کرد
ز اصطبل روس نره‌خوری را برون کشید و او را به دوش مردم ایران سوار کرد
سی و دو سال بود کم از امتیاز نفت افزود شصت سال و درش استوار کرد
در سال ۱۳۱۷ دوره دکتری ادبیات دانشگاه تهران افتتاح می‌شود و البته بهار از قلم می‌افتد و در سلک استادان جایش نیست. باز هم مسأله‌نان می‌سراید:

روا مدار که گردد ذلیل هر رجال کسی که هست به حق صاحب‌الزمان ادب
اما شاه تسلیم او را می‌خواهد و شاعر تحت فشار عوامل متعدد خردکننده است: فشار اقتصادی، خستگی روحی، بلندتر شدن حصارهای دیکتاتوری و تا حدی نومیدی شاعر:
بهارا بیش از این در گوش ملت مزین گلبانگ آزادی که خفته است
از «روشنفکران» جز فرخی یزدی، همه تسلیم شده‌اند. بهار نیز به اجبار بار دیگر پرچم تسلیم برمی‌افرازد:

امروز، روز عزت و دیهیم و افسر است...

استاد دانشگاهش می‌کنند و کتاب ژرف و تحقیقی «سبک‌شناسی» را می‌نویسد.
جالب است که مردم بهار را تسلیم‌ناشده می‌دانند و هر جا شعری بر ضد شاه شایع

شود، اگر قوتی داشته باشد می‌گویند کار بهار است. مثلاً هنگامی که در میدان بهارستان مجسمه‌ای از رضاشاه در برابر خانه آزادی نصب می‌شود این شعر دهان به دهان می‌گردد:

مثل زنند که هر گنج را بود ماری که تا مگردد از آن گنج بهره‌ور انسان
سخن درست، که در پیش گنج آزادی ستاده است یکی گنده مار کنج دندان...
درست یا نادرست، همه می‌گویند از ملک است. شاعر در دو بیت سنگ خود را با
رژیم پهلوی وا می‌کند:

عسس با دزد شد دمساز و ما با هر دو بیگانه
به شب از دزد باشد وحشت و روز از عسس ما را
ز بس ماندیم در کنج قفس گر باغبان روزی
کند ما را رها، ره نیست جز کنج قفس ما را

جنگ بین‌المللی دوم، حساب غلط شاه، اشغال ایران، تبعید رضاشاه و سلطنت محمدرضا شاه.

بهار سر آشتی ندارد:
طفل^۱ آن دزد بی‌مروت را اندر این ملک پادشا کردند
در قصیده‌ای که در حضور شاه می‌خواند، اندرز می‌دهد:
ملک را ز آزادی فکر و قلم قوت‌فزای خامه آزاد نافذتر ز نوک خنجر است
ولی با خود زمزمه می‌کند:
راست نتوان سوی بلندی رفت راستی مانع ترقی ماست
و بعدها می‌سراید:

نداشت شاه جوان حرمت چو من پیری

«شاه جوان» خوشامدگویی را دوست دارد نه حرف حساب را.

بهار در ذم اشغالگران شعر می‌سراید. اما بر اثر مصیبتی (البته به عقیده من) مقام والای ادب بسش نیست و مقام دیوانی می‌طلبد. چون از شاه سر می‌خورد متوجه مرد مقتدری به نام قوام السلطنه می‌گردد که پس از حوادث شهریور یک بار نخست‌وزیر شده و باز هم در انتظار اشغال این مقام است. بهار با او دوستی دیرین دارد. در کابینه دوم قوام، بهار وزیر فرهنگ می‌شود.

نزدیکی او با مرد حسابگر و سیاسی چون قوام با سادگی شگفتی آمیخته است. شاعر می‌پندارد که به اعتبار مقام ادبی و سوابق خود چیزی خواهد شد مثلاً یگانه مشاور نخست‌وزیر و عقل منفصل او. اما قوام نیمی بیشتر از کارهای خود را به دست کسی می‌دهد به نام مظفر فیروز

که چون رضاشاه پدرش را کشته با او حساسی شخصی دارد. نخست به دامان سیدضیاء می آویزد (امتیاز روزنامه رعد امروز که پس از وقایع شهریور سخنگوی سید است به نام مظفر فیروز است) و چون مصدق با حمله جانانه به سید در مجلس آبرویی برای او باقی نمی گذارد، امکان نخست وزیریش منتفی می گردد مخصوصاً که روسها - اشغالگران شمال کشور - با او نظر مخالفی دارند - پس جناب مظفر فیروز ارباب عوض می کند و پشت سر قوام السلطنه می ایستد، که مشهور است با شاه چندان موافق نیست و بعدها طی نامه ای او را از دست زدن به قانون اساسی منع می کند (قانون اساسی سال ۱۳۱۴ به خط اوست).

جنگ تمام شده است ولی شورویها - به رغم تعهد صریح - از تخلیه آذربایجان خودداری می کنند^۲. قوام به شاهکاری سیاسی دست می زند. قولی نیم بند و تمهدی به روسها در باره واگذاری امتیاز نفت شمال می دهد.

به گمان من - که مدرکی بر آن ندارم^۳ در معامله با روسها شاهزاده مظفر فیروز سهمی عمده دارد. به این دلیل یا به هر دلیل دیگر، او همه کاره دستگاه قوام است. شاعر حساس و زودرنج از همه اینها می رنجد. مخصوصاً که قوام - البته به مصلحت - سخت چپ رو می شود که خود داستانی دیگر دارد. نمایندگانش برای مذاکره با پیشه‌وری به تبریز می روند و نمایندگان «دموکرات فرقه سی» برای مذاکره با «حکومت تهران» بدین سو می آیند گویی به کشوری بیگانه می روند.

پس از امضای موافقتنامه «قوام - سادچیکف» روسها قوای خود را از ایران می برند. «فرقه» پس از یک سال حکومت غیرقانونی متلاشی می شود (در این باره البته اتمام حجت آمریکا به شوروی دخالت مؤثر دارد) سپس انتخابات مجلس پانزدهم پیش می آید و پیروزی حزب «دموکرات ایران» قوام که بهار ریاست فراکسیون آن حزب را در مجلس به عهده دارد، ولی اطرافیان دیگر قوام

معاونند و وزیر و کمیته ساز و وکیل گهی ز توبره تناول کنند و گه ز آخور کسان ز فرط گرانی و قلت مرسوم من این میانه نگه می کنم بر این عظمای گمان برند که ما فرصتی همی جویم که جای ایشان گیریم ولی شود چرچر این ماجرا دوامی نمی یابد و بهار دوباره متوجه زندگی ادبی می گردد.

آخرین تجلی سادگی بهار فریفته شدن او به وسوسه های حزب توده است. بهار آزادیخواهی قدیم است و هنوز آزادیخواهی در کشورهایی مانند ایران مقوله ای مربوط به جناح چپ تلقی می شود. در سال ۱۳۲۳ پیش از تشکیل کابینه قوام و قائله آذربایجان بهار را برای

شرکت در جشن بیست و ششمین سال انقلاب شوروی به باکو خوانده‌اند. شاعر طی قصیده‌ای پرطنطنه درک خود را از کمونیسم چنین شرح می‌دهد:

هیچ مرد و زن بیکار نیابند آنجای
جز نقوشی که نگارند به دیوار و به در
دریدر نیست کس آنجا به جز از باد صبا
گرسته نیست کس آنجا به جز از مرغ سحر
برتر از مزد در این ملک مکان یابد و جاه
هر هنرپیشه و هر عالم و هر دانشور
اندر آن ملک بود ارزش هر چیز پدید
ارزش کار فزون، ارزش فکر افزونتر
این چنین قاعده و نظم من اندر باکو
اگر این نظم شود در همه عالم جاری
نه یکی منعم بر خیل فقیران سالار
نه یکی نادان بر مردم دانا سرور...

این مایه‌ها هست تا این که حزب توده در بهمن سال ۱۳۲۷، پس از تیراندازی ناصر
فخرآرایی به شاه، غیرقانونی می‌شود و به زیرزمین پناه می‌برد. در سال ۱۳۲۸ جمعیت «هواداران
صلح» را به راه می‌اندازد که عنوانی و ظاهری خوش دارد و بهار به ریاست آن جمعیت برگزیده
می‌شود. مرد ساده دل و البته قدرت طلب می‌پذیرد.^۴ حاصل این اتحاد موقت قصیده معروف
«جغد جنگ» است که خود، مستقل از زمینه فراهم آمدن آن، شاهکاری مسلم است.

فغان ز جغد جنگ و مرغوی او	که تا ابد بریده باد نای او
همی زند صلابی مرگ و نیست کس	که جان برد ز صدمت صلابی او
جهان شود چو آسیا و دمیدم	به خون تازه گردد آسیای او
کلنگ سان دژ پرنده بنگری	به هندسی صفوف خوشنمای او
به خاک مشرق از چه رو زنده ره	جهان خوران غرب و اولیای او؟
کسی که در دلش به جز هوای زر	نیافریده بویه‌ای خدای او

در همه اینها، از دوستی با وثوق الدوله و تیمورتاش و قوام تا نزدیک شدن به حزب توده
نه سوءنیتی در کار است و نه - البته - بوقلمون صفتی و نه طمع مال اندوزی (چنان که در این
کشور رسمی جاری است) تنها و تنها دو عامل در کار است و بس. گفتیم که بهار، چون هر
انسان والایی، ساده دل است و سپس، قدرت طلب، یعنی که مقام ادبی و هنری و آزادیخواهی
خود را دست کم می‌گیرد و مانند اکثریت قریب به اتفاق روشنفکران آن عصر متوجه تناقض
کار خود نیست و در طلب قدرت دیوانی (که مآلاً ضد قدرت ادبی است) اما مرد هنر
نمی‌گذارد دیری در پرده پندار بماند. با دامان پاک خود را می‌رهاند.

سال ۱۳۳۰ سال خاموشی جاویدان بهار است.

بهار را مجموعاً باید از مفاخر کشور دانست، در عالم شعر و ادب به طور مسلم و در

جهان سیاست با توجه به نکاتی که گفته شد.

دوستی با وثوق الدوله به او اجازه نمی‌دهد که با قرارداد ننگین ۱۹۱۹ مخالفتی عمیق کند اما دور از آن است که دسایس سیاسی انگلستان را نشانسد. شاعر هرگز با نفوذ آنان موافق نیست و بزرگترین گناه سیدضیا و رضاشاه را آویختن به دامان ایشان می‌داند. با رضاشاه تا آخرین نفس مخالف است. قصاید مدح آمیزش اضطرابی است. بهار در عمق وجود خود وطنخواه، آزادی طلب و ضدطمع است (بیماری هولناکی که کسی متوجه آن نیست و چون خوره روانها را و دلها را تباہ می‌کند. مرضی که دو شاه آخر در پراگندنش سهمی عمده داشتند و میکیش چون نعمتی با آغوش باز پذیرفته شد. به پیرامون خود بنگرید).

در قوام السلطنه باز هم روحیه اشراقی و اندک ذوق ادبی او را دوست دارد. (وی شعرهایی هم دارد) اما از دسایس دستگاهش وحشت می‌کند و از بازیهای سر در نمی‌آورد و اطرافیان حيله سازش را تحقیر می‌کند. می‌تواند افتخار کند که: «آلوده گشت خرقة ولی پاکدامن».

در جناح چپ نیز فقط فریب ظواهر را می‌خورد و نمی‌تواند از کششی که آن دوران در همه ایجاد کرده، دامن برچیند. اما اینجا نیز خطای آشکاری نمی‌کند، مثلاً از امثال پیشه‌وری بیزار است.

بهار از نظر سیاست نیز، به رغم اسارت در تناقضها، مردی است در اوج:

تو اگر خامی و من سوخته، توفیر بسی است شعله عشق نه گیرنده هر خار و خسی است
صداقت بهار تا به حدی است که هر بار که از غم نان به فغان می‌آید در ذم پنج کودک
بی‌گناهش شعر می‌سراید! چنین کسی نباید وارد سیاست شود.*



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

* - مأخذ: دیوان بهار: در دو جلد و مقدمه آن به قلم دکتر مهرداد بهار.

۱. در موقع رسیدن به پادشاهی ۲۱ ساله دارد.

۲. و حزب رسوای توده می‌نویسد: اولاً «تصفیه» بعد تخلیه!

۳. در عکسی که از مذاکره قوام و سادچیکف - سفیر شوروی - درخصوص قرارداد نفت شمال در مطبوعات منتشر می‌شود مظفر فیروز هم هست.

۴. شیفتگی به افکار جناح چپ در میان روشنفکران، در آن زمان تقریباً همه گیر است.